



هفت مهر جادو

۵

فرشته‌ی سایه

■ کای مایر ■

ندا درفش کاویانی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

ویرانه‌های لاکسیس

کورا نفس‌نفس زنان با ناراحتی گفت: «گرد و خاک! از گرد و خاک متنفرم!»

پدر کورا چراغ‌قوه را به صورت او انداخت و گفت: «از کی تا حالا انقده نازک نارنجی شدی؟ من که تو رو هیچ‌وقت تو خونه با دستمال گردگیری ندیدم!»

کورا در جواب گفت: «همین حالا! یکی از دلایلیش اینه که تو هیچ‌وقت منو تو خونه نمی‌بینی! منظورم اینه که آخرین بار، کی تو اتاق من بودی؟ هشت سال پیش یا نه سال پیش؟»

لیزا با آرنجش ضربه‌ای به پهلوی کورا زد. دیگر کافی بود. دولا دولا راه رفتن در تونل زیرزمینی این معبد به اندازه‌ی کافی ناراحت‌کننده بود. مشاجره‌ی بین کورا و پدرش، پروفیسور رابینسون، این وضعیت را بدتر می‌کرد.

هفت مهر جادو

هر چند ناگفته نماند که همه‌ی آن‌ها عصبی و مضطرب بودند. بیش‌تر از نیم ساعت می‌شد که نیلز و کریس با هم حرف می‌زدند. کریس غیر عمدی باعث رنجاندن نیلز شده بود و به خاطر همین نیلز هم پایش لیز خورده و با سر به نمادی سنگی کوبیده شده بود. حالا پیشانی‌اش به بزرگی یک آلو بالا آمده و رنگش هم مثل آلو قرمز شده بود.

گردش آن‌ها در داخل «تِلِ ادِ دودِر» با تأخیر زیادی شروع شد. کوهستان پوشیده از قلعه‌های ویرانه و بسیار قدیمی لایس بود. در سال ۵۸۷ پیش از میلاد مسیح، پهلوان بابلی «هرشرز نبوکادنزار» این قلعه‌ها را نابود کرده بود تا بتواند کشور را به‌زور تحت تسلط خود دریاورد. از آن زمان به بعد این قلعه‌ها زیر تپه‌ی تِلِ ادِ دودِر مدفون شدند دقیقاً مثل این معبد.

لیزا به خاطر این‌که بقیه را از افکار بد دور کند، پرسید: «مردم این‌جا چه جور خدایی رو می‌پرستیدن؟»
پروفسور رابینسون در جواب گفت: «کسی دقیقاً نمی‌دونه. اون زمان‌ها ایزدان بالداز زیاد بودن. ظاهراً این معبد ایزد معروفی نداشته. جزئیات اون... گیج‌کننده‌اس.»

وقتی معلوم شد که پروفسور از بیان جزئیات علمی صرف‌نظر کرده، کریس و نیلز نفس راحتی کشیدند. هر دو متوجه آرامش بقیه هم شدند و تبسمی بر لبان‌شان نقش بست. لیزا وقتی لبخند پسرها

فرشته‌ی سایه

را دید، خوشحال شد. بالأخره با این سؤال، آن دو نفر از مشاجره‌ی
احمقانه‌شان دست برداشتند.

خیلی عجیب بود. معمولاً مسافرت‌های چهار نفری آن‌ها به همراه
پروفسور پر از حادثه بود. خیلی وقت می‌شد که دیگر، غارهای تاریک،
دخمه‌های زیرزمینی و خرابه‌های ویران باعث ترس و وحشت آن‌ها
نمی‌شدند. بهتر بگوییم، از وقتی که حاملین هفت مهر شده بودند. از آن
زمان به بعد جاهایی را دیده بودند که وحشتناک‌تر از چند معبد بومی
بود.

اما خرابه‌های قدیمی لایس و ویژگی‌های خاصی داشت. آن‌جا
فقط چند گودال باریک و عمیق با هوایی خشک و داغ و توده‌ای از
گرد و غبار نداشت تا لذت این سفر علمی را از بین ببرد. نه، ظاهراً
فضای خاصی بر فراز این منطقه وجود داشت؛ حال و هوایی خفقان‌آور
که باعث دلتنگی شدید آن‌ها می‌شد.

به نظر می‌رسید پروفسور رایبسون هم دستخوش این وضعیت
شده بود و تا حدودی به دلیل این شرایط تمایلی به ادامه‌ی سفر
نداشت. حتی در دو ساعت اخیر — از زمانی که از سطح به زیر زمین
آمده بودند — بد اخلاق و بهانه‌گیر شده بود.

هر کدام از آن‌ها چراغ‌قوه‌ای در دست و یک کلاه ایمنی پلاستیکی
بر سر داشتند. اگرچه پروفسور به آن‌ها اطمینان داده بود که به هیچ‌وجه
خطر ریزش وجود ندارد، اما اصرار داشت که دست به خطر هم نزنند.

هفت مهر جادو

این که نیلز کلاه را یک‌وری روی سرش گذاشته بود — به خاطر پوشاندن پیشانی‌اش — برایش ناخوشایند بود و تازه وقتی همه متوجه این کار او شدند، دو برابر آزرده‌خاطر شد. به دلایل نامفهومی بیش‌تر مواقع نیلز غافلگیر می‌شد. لیزا از خشم برادرش به‌خوبی آگاه بود؛ و این کار کریس اصلاً منصفانه نبود که به‌جای عذرخواهی به نیلز گفته بود: «بهتر بود کلاه رو تا رو صورتت پایین می‌آوردی!»

لیزا به‌خوبی مطمئن بود که تنها دلیل موجود برای این حس بسیار بد، فقط لاختیس بود و بس. به نظر او، این شهر یک ویرانه‌ی زیرزمینی نفرین‌شده بود. اثری از جادو‌گرها و تله‌های مرگباری مانند آنچه در اهرام مصر وجود داشتند در آن‌جا نبود. از قرار معلوم، نفرین لاختیس، نفرین بدخلقی بود. این که آدم مجبور باشد ساعت‌ها در مکانی تنگ، دیگری را تحمل کند واقعاً آزاردهنده بود.

خبری از تله‌های مرگبار نبود... لیزا هنوز به این مسأله فکر می‌کرد که ناگهان صدای قرچ‌قوروج بلندی شنید. پروفیسور رابینسون دستش را بلند کرد و درجا می‌خکوب شد.

«صبر کنید!»

بچه‌ها ایستادند. صدای قرچ‌قوروج هنوز شنیده می‌شد، اما آهسته‌تر. انگار رفته‌رفته از آن‌ها دور می‌شد. کسی نمی‌دانست دلیل راحت نفس کشیدن آن‌ها، واقعاً همین دور شدن صدا بود یا نه.

نیلز آهسته پرسید: «تیم‌های تحقیقاتی دیگه‌ای هم این‌جا هستن؟»